

در بهار، هنگامی که تصمیم گرفتم درباره چیزهای سپید بنویسم، اولین کاری که کردم تهیه یک فهرست بود.

بندهای قنناق

روپوش نوزاد

نمک

برف

یخ

ماه

برنج

امواج

یولان^(۱)

پرندۀ سپید

(ابه سپیدی خندیدن)

کاغذ نانوشته

سگ سپید

موی سپید

کفن

با هر موردی که می‌نوشتم، موجی از آشفتگی در وجودم می‌دوید. حس کردم که بله، باید این کتاب را بنویسم، و اینکه روند نوشتن دگرگون‌کننده خواهد بود، که خودش دگرگون خواهد شد، به چیزی مانند پماد سپیدی که بر آماسی می‌مالند، مانند تنزیبی که بر زخمی می‌نهند. چیزی که من نیاز داشتم.

اما بعد، چند روز پس از آنکه داشتم از نو بر آن فهرست نگاهی اجمالی می‌انداختم، از خودم پرسیدم که چه معنایی در این وظیفه نهفته است، در باریک شدن به درون قلب این واژه‌ها.

اگر آن واژه‌ها را در وجودم غربال کنم، جمله‌ها به لرزه خواهند افتاد، همچون صدای جیغ عجیب و اندوهگینی که کمان از تاری فلزی بیرون می‌کشد. آیا می‌توانستم به خود اجازه دهم تا در میان این جمله‌ها، مستور در تنزیب سپید، پنهان شوم؟

پاسخش دشوار بود، از این رو، فهرست را همان‌گونه کنار گذاشتم و هر کار بیشتری را به تعویق انداختم. در اوت به خارج از کشور رفتم، به این کشوری که پیش‌تر هرگز بدان سفر نکرده بودم، آپارتمانی را برای مدتی کوتاه در پایتختش اجاره کردم، و آموختم که چگونه روزهایم را در این پیرامون عجیب کش بدهم. شبی در حدود دو ماه بعد، هنگامی که سرمای فصل تازه آغاز به گزنده بودن کرده بود، میگرنی که بی‌رحمانه آشنا بود، آغاز شد. چند قرص را با آب ولرم فرودادم. و (کم‌وبیش به آرامی) دریافتم که پنهان شدن ناممکن خواهد بود.

هر از گاه، گذر زمان به شدت آشکار می‌نماید. درد جسمانی هوشیاری را همیشه شدت می‌بخشد. میگردن‌هایی که از دوازده سیزده‌سالگی ام آغاز شدند، بی‌هیچ هشداری هجوم می‌آورند، و انقباض‌های شکمی دردناکی را با خود به همراه دارند که زندگی روزمره را به یکباره می‌ایستاند. حتی کوچک‌ترین کار نیز هنگامی که تنها بر تحمل درد متمرکز کرده‌ام به حالت تعلیق درمی‌آید، ذرات گسسته‌ی زمان را مانند سنگ‌های قیمتی

برنده‌ای احساس می‌کنم، و نوک انگشتانم را به هم می‌سایم. یک نفس عمیق به درون؛ و این لحظه تازه زندگی شکلی آشکار به خود می‌گیرد، همچون قطره‌ای از خون. حتی هنگامی که به جریان عادی بازگشته‌ام، و روزی بی‌وقفه به درون روزی دیگر می‌آمیزد، آن احساس برای همیشه در همان نقطه باقی می‌ماند، منتظر، نفس حبس کرده.

هر لحظه، جهشی رو به جلوست از لبه صخره‌ای ناپیدا، جایی که لبه‌های تیز زمان پیوسته تازه می‌شوند. ما پای خود را از روی زمین محکمی که برای تمام عمر بر آن زیسته‌ایم بالا می‌آوریم، و آن گام خطرناک را به درون فضای تهی می‌گذاریم. نه بدین سبب که می‌توانیم ادعای شجاعتی خاص را داشته باشیم، بلکه به این خاطر که راه دیگری نداریم. اکنون، در همین لحظه، آن هیجان سرگیجه‌آور را که در درونم می‌تازد احساس می‌کنم. آنگاه که بی‌پروا به درون زمانی گام برمی‌دارم که پیش‌تر زندگی‌اش نکرده‌ام، به درون این کتابی که هنوز آن را ننوشته‌ام.

حرف درون